

تک بیت

سحرگاهی ، ز بازیگاہ طفلان ،
کودکم با چشم تبرگشت ،
وبابغضی که بودش درگلوپرسید:
مرا آن کودک همسایه در بازی مهاجر گفت ،
بگو بابا !
مهاجر چیست ؟

- دشنامست ، یا نامست ،

از آن پرسش ،
دلم لبریز یک فریاد خونین شد ،
و مروارید اشکی ،
ازکنار چشم من ،
بی پرده پایین شد ،
ولی آهسته چشمم را به پشت دست مالیدم ،
ودرذهنم برای آنچنان پرسش جوابی نغزیالیدم ،

بدو گفتم :

- ببین فرزند دلبندم ،

تومیدانی که میهن چیست ؟

بگفت : آری ،

تو خود روزی بمن گفتی ،

که : میهن خانه اجداد را گویند ،

زدم بوسی به رخسارش ،

وغمگینانه افزودم ،

اگر در یک شب تاریک ،

مشتی دزد ورهزن ،

خانه بابات را سوزند ،

وهرسو آتش افروزند ،

و تو از وحشت دزدان ، برون آیی ،

و شبهارا بروی سنگفرش مردم دیگر بیاسایی ،

مهاجر میشوی فرزند ،

مسافر میشوی دلبنده ،

سرشک تازه ای چشمان فرزند مرا ترکرد ،

و اندوهی روانش را مکدر کرد ،

وانگه گفت : دانستم ،

مهاجر آدم بیخانه را گویند -

ومن مصراع شعرساده اش را ساختم تک بیت ،

و در زیر لب افزودم :

نکو گنتی عزیز من ،

مهاجر آدم بیخانه را گویند

مهاجر قُمری بی لانه را گویند